

کم بگو از من گریزانی چرا  
عاشقی بر من ؟ بیا جانایا  
گر نظر بر گردش چشم کنی  
گر گرفتاری بدرد زاهدی  
تا بسوی دیگری رو آوری  
بیخبر از دل ، بجانم بازگرد  
با غزل گفتم بدامت آورم  
من همان آتش بجان (پروانه) ام

### ویرانه دل

بگذار پای تو جو پروانه بمیرم  
بندم مدهای ناصح غافل که نخواهم  
بگذر که پیمانۀ غم در کشم امشب  
دام ره ماسبحه صد دانه نباشد  
ویرانه دل خلوت جانست و عجب نیست  
بیکانه شدی با من و بیمانه ز خویشم  
ای رفته بخشم از بر (پروانه) کجائی ؟

میگ-ریزم تا گریزانت کنم  
بار دیگر بیدل و جانست کنم  
از نگاهی مست و حیرانت کنم  
گوشه میخانه درمان - کنم  
من بیک وعده ، پشیمانت کنم  
تا درون سینه پنهانت کنم  
تا غزال من غزالخوانت کنم  
شمع شو ، تا جان بفریانت کنم

بگذار چو این عاشق دیوانه بمیرم  
با تو و رجنون ، عاقل و فرزانه بمیرم  
تا مست غمش باشم و مستانه بمیرم  
ای زاهد دیوانه ، به میخانه بمیرم  
در خلوت جان باغم جانانه بمیرم  
بگذار چنین از همه بیگانه بمیرم  
باز آ که پای تو چو پروانه بمیرم

### نیشخند

تو گرفتار و بسوت نگران میخندم  
غم رسوائی دل با من دیوانه مگوی  
کی وفادار تو باشم که جفا ، کار من است  
نظری بر من عیار نظر باز انداز  
قامت تیر تو امروز کمان غم کیست ؟  
از اشارات نهانت بخدا باخبرم  
تو کمان میبری ایمان من و عشق منی ؟  
شیوه ام با روسی باشد و بیدادگری

بتو و عشق تو و کار جهان میخندم  
که بر رسوائیت ای مایه جان میخندم  
بویفا و بصفای طعنه زنان میخندم  
که باین بیر و بان تازه جوان میخندم  
که من از دور بتیر و بکمان میخندم  
روز گاریست باین راز نهان میخندم  
من با ایمان و بعشق و بکمان میخندم  
که باشک تو و آه دگران میخندم

## دویتی‌ها

با غیر نشینم که تو دیوانه شوی  
تا خاک نشین در میخانه شوی

\*\*\*

پسند اشک و آهت بودم ایگل  
رفیق نیمه راهت بودم ایگل

\*\*\*

نمیگوئی چرا با دیگرانم ؟  
که بعد از تو بعالم بد گمانم !

\*\*\*

ای باد مگو بمن تو پیغامش را  
بگذار بخود خاطر آرامش را

\*\*\*

دل را ز غم تو بی‌خبر خواهم کرد  
چون اشک ز کوی تو سفر خواهم کرد

\*\*\*

غمش کم کردم و اشکش فرودم  
قصرارش برآم و صیرش ریسودم

\*\*\*

ببالمش برو دردمش دوا کن  
که شهری را بعشقم مبتلا کن

\*\*\*

درنگاهش جستجو دارد هنوز  
آشنایی ارزو دارد هنوز

آنقدر جفا کنم که بیگانه شوی  
آنقدر ترا در غم خود مست کنم

بعشقت اشتباهت بودم ایگل  
نمیدانم چرا ترکت نمودم

نمپرسی چرا ز ما مهربانم ؟  
نمیدانی بد اخلاق هوسباز

ای اشک بشوی از دل من نامش را  
ای یاد گذشته از دلش بیرون شو

سودای تو را ز سر بدر خواهم کرد  
چون آه بجان تو شرر خواهم زد

دلش دزدیدم و ترکش نمودم  
بدرد عاشقی دیدم سبور است

همه گویند شرمی از خدا کن  
ولی من باخدای خویش گویم

باخیالم گفتگو دارد هنوز  
خوب میدانم که آن نا آشنا

## پروانه یغمائی

از پروانه یغمائی که با درس و آموزگار دبستانهای ساوه است قطعه زیر در مجله‌ای دیده شد چون شعرش خوب بود و از خانواده شاعر است بنقل آن در این تذکره مبادرت گردید. امید آنکه آثار دیگری باعکس و شرح حال خود بفرستند تا در چاپ دوم کتاب بیشتر از این نوشته شود:

### به دختران دانش آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار	که بادت خداوند پیوسته یار
تو ای غنچه بوستان جهان	تو ای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی زگیتی شوی بهره‌مند	بگردد بکامت سپهر بلند
شوی خود ز آلودگیها بری	نصیبی ز خویان سعادت بری
نما پاک از چهره زنگار جهل	بینداز از دوش خود بار جهل
بشر را چو دانش بود رهنمای	بنه در ره دانش و علم پای
اگر دل سپاری بکسب هنر	شوی گر ز علم و هنر بهره‌ور
خداوندت از بد نگهبان بود	به پیش تو هر مشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین	شود روزگارت بیکمی قرین
رهی گر که خواهی ز دام بلا	دلت پاک کن از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن	ز گفتار بد خواه اندیشه کن
عفیف و متین باش و دلخواسته	بسه پیرایه شرم آراسته
نرفتی اگر جز راه صواب	چو (پروانه) خواهی شدن کامیاب





پروین اعتصامی

## پروین اعتصامی

پروین اعتصامی با ذوق سرشار، اندیشه بلند، طبع توانا، و قریحه نیرومندی که داشت اگر چراغ زندگانی او زود خاموش نمیگشت و در جوانی بدرود حیات نمیگفت انتظار سیرفت بسی گوهرهای شهوار و درخشند، تری از طبع آبدار و در ربار خویش بجای گذارده پروین باز با همین آثار گرانبهای خود که در دسترس ماست و از دستبرد زمانه بر کنار مانده در جهان سخنوری بپایه‌ای رسیده که سرآمد زنان سخنور پارسی زبان در روزگار نو گردیده و شگفتی آنکه برخی این قدرت اندیشه و قوت طبع و بویژه شعرهای عرفانی او را از پروین بدور دانسته باور نمی‌نمایند. این احتمال گرچه ضعیف و تصویری بیش نیست و تا مدرکی بدرستی خلاف آنرا آشکار ننماید قدر مسلم آنست که از خود اوست و چنین چیزی به صرف پندار پذیرفتنی نبوده و چه بسا ممکن است مانند چنان اشعاری از دیگر زنانی سخنور سروده شده باشد و همچنین نظایرش هر آینه از میان رفته یا هنوز نمایان نگشته با وجود همه اینها که گفته شد باز تازه فرض محال محال نیست بویژه که نبوغ و استعداد های فوق العاده از این قاعده مستثنی بوده و چون چشمه ایست فیاض که ناگهان جوشیده و آب زلال و گوارایی از او جاری میشود.

خونتر از همه اینکه خود پروین در چکامه (فرشته انس) گوید: «بهبیج مبحث و دیباچه یا قضا نوشت - برای مرد کمال و برای زن نقصان.»

پروین بسال ۱۲۸۵ خورشیدی در تبریز تولد یافت. برنامه دبستان و دبیرستان و ادبیات فارسی و تازی را نزد آموزگاران سرخانه و پدر دانشمندش شادروان یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) بیاموخت و برای یاد گرفتن زبان انگلیسی با آموزشگاه

امریکائی تهران رفت و گواهینامه خود را از آنجا بدست آورد. آنگاه بکار آموزشی و دبیری رشته ادبیات پرداخت.

از همه کار و کوشش و زندگی و اندیشه او دیوانی در دست است دارای ۲۲۰ صفحه از چاه و چکاه و مثنوی که بهمت برادر بزرگترش آقای ابوالفتح اعتصامی کارمند عالیرتبه وزارت امور خارجه در مرداد ۱۳۱۴ خورشیدی چاپ و پخش گشت و در مهر ماه ۱۳۲۰ با صفحات بیشتری تجدید چاپ گردید.

نگارنده شادروان یوسف اعتصامی پدر بزرگوار پروین را همیشه با او آشنا می‌داشت. مردی آراسته با مایه و گزیده گوی و از نویسندگان دانشمند زمان خود بود، مجله‌ای داشت بنام (بهار) سالها بود آنرا مینوشت این مجله نامه‌ای ادبی بود و جنبه تحقیقی داشت. حمد اول شاهکار و بکتوره و گو (میز رابل) را از تازی پارسی ولی با استادی تمام و بکار بردن دقت و وقت بسیار ترجمه کرد و به (تیره بختان) نامبردار ساخت. در سالهای پایان زندگانی خویش سرپرستی کتابخانه توبنیاد مجلس شورای ملی را داشت.

پروین اعتصامی از همان روزگار کودکی ذوق و قریحه داشت. چهارپاره‌ها (رباعیات) و دوبیتی‌های پراکنده‌ای از آن دوران بیادگار گذاشت. پدر دانشمندش مشوق و راهنمای خوبی برای او بود چنانکه برای پرورش ذوق و استعداد او لخته‌های زیبا و دلپسندی از نخبه نوشته‌های بیگانگان پارسی ترجمه میکرد و پروین را بتنظیم آنها بر میانگیخت. از آنگونه ترجمه لخته (اشک چشم) اثر (انودی) میباشد که پروین آنرا به رشته نظم کشیده و شگفت آنکه از حیث قافیه باقطعه اصلی شبیه است تنها در وزن شعر اختلاف دارد و پروین اینکار را در نه سالگی نموده است.

پروین آزاده و آزادمنش، به دوستانش: مهر و وفا، در راه حق و حقیقت پایداری داشت گرچه خموش و گوشه گیر بود ولی در لبهای خاموش و بهم فشرده‌اش دردی جانگداز و رازی نهفته جای داشت. با آنکه خود دارای زندگانی آرام و آسوده‌ای بود اما در

زمانی میزیست که دردهای اجتماعی ورتجهای روحی مردم دور از اندازه پندار و فشار خود بود .

محدود بودن زنان ، نداشتن آزادی و بسته بودن راه فرا گرفتن دانش و هنر برای آنان از چیزهایی بود که با اندیشه و پیشرو این بانوی سخنور حساس هماهنگی و سازش نداشت و از همه اینها در دل و اندیشه او جوش و خروشی برمیخواست. تعصبات خانوادگی تا آنجائی بود که پدر وانشمندی مانند یوسف اعتصامی برای اینکه دخترش را از سرزنش و بدگویی نادانان و فرومایگان دور نگاهدارد او را از چاپ کردن دیوانش پیش از شوهر کردن باز میداشت تا آنکه در نوزدهم تیرماه ۱۳۱۳ با پسر عموی پدر خود زناشوئی کرد ولی چون این پیوند با اندیشه و آرزوهای او سازگار نبود بیش از چهار ماه نپایید و بجدائی از هم پایان یافت شاید قطعه زیر اثر این پیوند باشد که پروین از خود بیادگار گذاشت :

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟      جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی !  
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو      جز مشتری سفله ، بی بازار چه دیدی ؟  
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت!      غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی ؟

هنر پروین تنها جمله سازی و گزیدن واژه و قافیه نیست بلکه او در سرودن هر -  
پاره یا بخته ای به دنبال يك اندیشه ژرف و شگرفی رفته با الهامها و هدفهای بلند برشته  
نظم کشیده است. این پندارها و اندیشه ها گاه به روش پند و اندرز گاه به منش فلسفه و عرفان  
گاه به نمون دستورهای اخلاقی و خداپرستی از نهاد او بر زبان خاوه تراوش کرده است.  
در گفته های وی هیچگاه اندیشه و معنی در بند و قافیه نیامده بلکه واژه ها و لفظها  
بند و وار در چنگ او جای گرفته و بهر سوئی که روان بلندش چون شپهر تیز پروازی پیش  
میرفته همراه بوده است .

آری سروده های پروین آنچنانکه نمونه هایی از آنها نوشته خواهد شد افزوده بر  
حساسیت روحی و ذوقی با انسجام کلمات و بلاغت زبان پارسی دمساز و در قدرت کلام  
و چیره دستی بر صنایع و آداب سخنوری همپایه گذشتگان و همسنگ گویندگان طراز



اول و نامداری است که برخی را آنچنانکه گفته شد شبیه ای در این باره دست داده است .

پروین گذشته از چکامه و چاهه سرائی که هر کدام را با استادی و تردستی انجام داده به مناظره نیز توجه بسزائی داشت و بیشتر اندیشه های تابناک خود را بر روش مناظره از زبان ( کرباس و الماس ) - ( کوه و کاه ) - ( دام و دانه ) - ( چشم و مژگان ) ( دیده و دل ) - ( خاک و باد ) و مانند آنها بیان میکند و چنانکه گوینده بزرگ این زمان شادروان ملک الشعراء بهار گفته است این رویه دیرینه ترین و دشوارترین شیوه را که سبک عراقی در سخنگویی و آئین زبان فارسی است زنده کرده ولی افسوس که رشته زندگانی گرانبهای او کوتاه بود و در نیمه شب شنبه شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ در سن سی و پنج سالگی به بیماری حصبه که پزشک از تشخیص آن باز مانده زندگانی را بدرود گفت و بسرای جاویدانی شتافت . پیکر هنرمند او را در صحن جدید زاویه مقدسه حضرت معصومه قم در آرامگاه خانوادگی پهلوی مزار پدرش بخاک سپردند و قطعه زیر را پس از مرگ او بخط خودش در توی برگهای او یافته بر سنگ مزارش نقش کردند . تاریخ سروده شدن آن آشکار نیست تنها این را نوشته که برای سنگ مزار خود سروده ام :

اختر چرخ ادب پروین است  
هر چه خواهی سخنش شیرین است  
دل بیروست ، دلی غمگین است  
سائل فاتحه یا سین است  
سنگ بر سینه بسی سنگین است  
هر که را چشم حقیقت بین است  
آخرین منزل هستی این است  
چون بدن نقطه رسد مکن است  
چاره تسلیم و ادب تمکین است

اینکه خاک سیهش بالین است  
گر چه جز تلخی از ایام ندید  
دوستان به که زوی یاد کنند  
صاحب آنهمه گفتار امروز  
خاک در دیده بسی جانفرساست  
ببند این بستر و عبرت گیرد  
هر که باشی و زهر جا برسی  
آدمی هر چه توانگر باشد  
ندر آنجا که قضا حمله کند

زادن و کشتن و پنهان کردن      دهر را رسم و ره دیرین است  
خرم آنکس که در این محنتگاه      خاطری را سبب تسکین است

از جمله مرثیه‌ها و چکامه‌هایی که در مرثیه او سروده شده و در جرائد همان زمان  
بچاپ رسیده چکامه علی سالار حیدری است که در پایان آن ماده تاریخ فوت را بسال  
هجری قمری گفته و آن این است :

تاریخ فوت هجری جسم و (حیدری) گفت:

مردۀ ادبیه دهر ، پروین اعتصامی

شادروان محمد تقی بهار ملك الشعراء در دیباچه دیوان پروین ضمن معرفی و  
شفا سازدن او اشعارش را تجزیه کرده و نوشته است که :

«... این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی آه پیخته با سبکی  
مستقل و آندو یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو دیگر شیوه  
شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصالح‌الدین سعدی . از حیث معانی نیز بین افکار و  
خیالات حکماء و عرفا است . این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی  
و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود  
آورده است »

«... خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان  
پرنده‌گان ، از زبان مادران فقیر ، از زبان بیچارگان ، بیان می‌کند گاه مادری دلسوز  
و غمگسار است گاه در اسرار زندگی با ملائی روم و عطار و جامی سر هم‌قدمی  
دارد . . . »

«هنر آنجا است که از زبان همه چیز سخن می‌گوید . . . در این مدت اشتغال  
ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگ دلفریب خاصه با این یکدستی و  
فصاحت و روانی و مزایایی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید کار مردان فارغ‌بال نیست  
تا چه رسد به مخدره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و مشاغل خانوادگی بسیار  
نیز داشته است »

«در ایران که کاخ سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و باین توانائی وطنی مقدمات‌تبع و تحقیق اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادرم محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسیر است.»

«خانم پروین به تمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً بقول نظامی - عروضی: دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدریکه ویرا بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ایکه ضرورت دارد آشنا خواند آشنا است. هر گاه تنه‌انغزل (سفر اشک) از این شاعره شیرین زبان باقیمانده بود کافی بود که ویرا در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشند تا چه رسد به: (لطف حق) - (کعبه ل) - (گوهر اشک) - (روح آزاد) - (دیده و دل) - (دریای نور) - (فرشته انس) - (ذره) - (جولای خدا) - (نغمه صبح) و سایر قطعات که همه از او و هریک برهان آشکار بلاغت و سخن‌دانی اوست.»

اینک قطعه سفر اشک و چند نمونه دیگر از اشعار آبدار و جاویدان او

### سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت	اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر بیره هستی دمی	چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود	عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمه خون نا پدید	قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من جو از جور فلک بگریستم	بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی‌ها را بود اندر میان	کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تادل از اندوه گرد آورده گشت	دامن پاکبزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خامت	بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شب‌نم در گلستان وجود	بر گل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جای	مخزن اسرار جان را دید و رفت

دفتري و طومار خود پيچيد و رفت	رمزهاي زندگاني را نوشت
مقصد تحقيق را پرسيد و رفت	شد چو از بيچ و خم ره با خبر
ميوه از هر درختي چيد و رفت	جاوه و رونق گرفت از قلب و چشم
گوش داد و جمله را بشنيد و رفت	عقل دور انديش بادل هر چه گفت
از حوادث با خبر گرديد و رفت	تلخي و شيريني هستي چشيد
چهره عشاق را بوسيد و رفت	قاصد معشوقه بود از كزي عشق
كاش ميگفتند چند ارزيد و رفت	اوفتاد اندر ترازوي قضا

### زندگاني

يكی پرسيد از سقراط كز مردن چه خواندستي  
 بگفت اي پيغمبر از چه نامي زندگاني را  
 اگر زين خاکدان پست روزي بر پري بيني  
 كه گردو نها و گيتي هاست ملك آن چاهاني را  
 چراغ روشن جان را مكن در حصن تن پنهان  
 مپيچ اندر ميان خرقه اين ياقوت كاني را  
 بجان آسوده اي بر نا كه اندر نوبت پيري  
 بحسرت ياد خواهي كرد ايام جواني را  
 بچشم معرفت در راه بين آنگاه سالك شو  
 كه خواب آلوده نتوان با ت در خوابوداي ز  
 ز بس مدهوش افتادي تو در ويرانه گيتي  
 به حيلت ديو برد اين گنج هاي را يگاني را  
 دلت هر گز نعي گشت اينچنين آلوده و تيره  
 اگر چشم تو ميدانست شرط پاسباني را  
 متاع راستي پيش آر و كالاي نكو كاري  
 من از هر كار بهتر ديدم اين بازار گساني را  
 بهل صباغ گيتي ا درويك مخم زند آخر  
 سپيد و زرد و مشكين و كبود و ارغوانسي را  
 حقيقت را نخواهي ديد جز با دیده معني  
 نخواهي يافتن در دفتر ديوان ، معانسي را

بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان  
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را  
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی  
 نیاموزی از این بی مهر، درس مهربانی را  
 به مهمانخانه آرزو هوا جز لاشه چیزی نیست  
 برای لاشخواران واگذاری این میهمانی را  
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن  
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را  
 ز شیطان بد گمان بودن نوید نیک مرغانیست  
 چه خون در هر درگی باید دواند این بدگمانی را  
 نهفته نفس سوی مخزن هستی ، رهسی دارد  
 نهانی شهنشای میباید این دزد نهانی را  
 چه دیوان هر نشان و نام میبرسند و میجویند  
 همان بهتر که بگریزیم بی نام و نشانی را  
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده  
 اگر در کار می بستیم روزی کساردانی را  
 هزاران دانه افشانندیم و یک گل زان میان نشگفت  
 بشودستان تپه کردیم رنج باغبانی را  
 بگردانندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت  
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را  
 شبان آرزو را با گلّه ، پرهیز ، انسی نیست  
 به گرگی ناگهان خواهد به دل کردن شبانی را  
 همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده  
 به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را  
 بجای پرده تقوی که عیب جان پوشاند  
 ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را  
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خساکی  
 ز باد عجب کشیم این چراغ آسمانی را  
 بیفشاندیم جان اما ز قربانگاه خود بینی  
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این چانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن  
چه فرجامیست غیر از اوفتادن بد عنانی را  
شراب گمراهی را میشکستیم در خم ساغر  
بپایان میرساندیم این خمار و سر گرانی را  
نشان پای روباه است اندر قلعه امکان  
بیر چون طائر دولت ، دهاکن ما کیانه را  
تو گه سرگشته جهلی و گه کمگشته غفلت  
سر و سامان که خواهد داد ابن بیخانمانی را  
ز تیغ حرس جان هر لحظه صد بار میمیرد  
تو علت گشته ای این مرک های ناگهانی را  
رحیل کاروان وقت ، میبینند بیداران  
برای خفتگان میزن ، درای کاروانی را  
در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد  
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را  
نباید تاخت بر بیچارگان ، روز توانائی  
بخاطر داشت باید ، روزگار ناتوانی را  
تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی  
بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را  
پرند عمر یک ابریشم و صد ریشمان دارد  
زانده تبار باید کرد بود شادمانی را  
یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری حلوا  
قضا گویی نمیدانست رسم میزبانی را  
معايب را میشویی ، مکارم را نمیجوئی  
فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را  
مکن روشن روان را ، خیره انباز میه رانی  
که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را  
در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی  
بمیدانها توانی کار بست ، این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر دلی ( پروین )  
براین گلزار نیست راهی بادهای مهرگانی را

### فرشته انس

در آنسرای که زن نیست انس و شفقت نیست  
در آنوجود که دل مرد ، مرده است روان  
بیچ مبحث و دیباچه ای قضا نوشت  
برای مسرد کمال و برای زن نقصان  
زن از نخست بود رکن خانه هستی  
که ساخت خانه بی پای و بست و بی بنیان  
زن از برای متاعب نمیگذاخت چو شمع  
نمیشناخت کس این راه تیره را بایان  
چو مهرگر که نمیتافت زن به گوه وجود  
نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان  
فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود  
فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان  
اگر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ  
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان  
به گاهواره مادر بکودکی بس خفت  
سپس به مکتب حکمت حکیم شد لقمان  
چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه  
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان  
حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر  
نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان  
وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست ؟  
یکی است کشتی و آن دیگری است کشتیبان  
چو نا خداست خردمند و کشتی اش محکم  
دگر چه باک ز امواج و ورطه و توفان  
بسیروز حادثه اندر یم حوادث دهر  
امید سعی و عملهاست هم از این هم از آن  
همیشه دختر امروز مادر فرداست  
ز مادر است میسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت  
 بجز گسیختگی جامه نکو مردان  
 توان و توش ره مرد چیست یاری زن  
 حضام و ثروت زن چیست مهر فرزندان  
 زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود  
 طیب بود و پرسنار و شهنه و دربان  
 به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق  
 به روز سانحه تیمار خوار و پشتیبان  
 زبیش و کم زن دانا نکورد روی ترش  
 به حرف زشت نیالود نیکمرد دهان  
 سمند عمر چه آغاز بند عنانی کرد  
 گپیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان  
 چه زن چه مرد کسی شد بزرك و کامروا  
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامان  
 به رشته هنر و کسار خانه دانش  
 متاع هاست بیا تا شویم بازرگان  
 زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید  
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان  
 کیست زنده که از فضل جامه ای پوشید  
 نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان  
 هزار دفتر معنی بسا سپرد فلک  
 تمام را بدریدیم بهر يك عنوان  
 خرد گشود چو مکتب شدیم ما کبودن  
 هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان  
 بساط اهرمن خود پرستی و سستی  
 گرا از میان نرود رفته ایم ما ز میان  
 همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی  
 که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان  
 برای جسم خریدیم ، زیور پندار  
 برای روح بریدیم جامه خذلان  
 قماش دکه جانرا بمجب پوشاندیم  
 بهر کنار گشودیم بهر تن دکان



نه رفعت است فساد است این رویه فساد  
 نه عزت است هوا نیت این عقیده هوا  
 نه سبزه ایم که روئیم خیره در جرو جوی  
 نه مرغکیم که باشیم خوش به مستی وان  
 چو بگرویم به کرباس خود چه غم داریم  
 که حله حلب ارزان شدست یا کسه گران  
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش  
 هزار بار برازنده تر بود خلقان  
 چه حله ایست گران تر ز حله دانش  
 چه دیبه ایست نکوتر ز دیبه عرفان  
 هر آن گروهی که پیچیده شد بدوک خرد  
 بکارخانه همت حریر گشت و کتان  
 نه بانوست که خود را بزرگ می شمرد  
 بگوشواره و طوق و پیاره مرجان  
 چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چسود  
 ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان  
 برای گردن و دست زن نکو ( پروین )  
 سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

### دیدن و نادیدن

شبی بر دمک چشم طعنه زد مزگان  
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن  
 ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان  
 چو کارگر شده ای مزد می و رنج تو چیست  
 ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار  
 جواب داد که آئین کار دانان نیست  
 کنایتی است در این رنج روز خسته شدن  
 مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم  
 نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم  
 اگر پی هوس و آرز خویش میگشتم  
 پیرای خویش نیفکنده روشنی هرگز  
 نه آگهیست ز حکم قضا شدن دلتک

که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن  
 همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن  
 تمام دیدن و از خویش هیچ نا دیدن  
 بوقت کار ضروری است کار سنجیدن  
 که روشن است از این بزم رخت برچیدن  
 بخواب جهل فرود ز کار، کاهیدن  
 اشارت نیست در این کار شب نخواهید  
 هنروران نپسندند خود پسندیدن  
 چنانکه رسم وره پاست ره نور دیدن  
 کنون نبود مرا دیده جای گردیدن  
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن  
 نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم  
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود  
ز دل تپیدن و از دیده روشنی اتری  
هوای نفس چو دیوی است تیره دل (پرفرین)

از این حدیث کس آگه نشد پیرسیدن  
ولسی دریغ کسه دشوار بود فهمیدن  
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن  
بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

### دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل  
ترا داد است دست شوق بر باد  
ترا گردید جای آتش، مرا آب  
ز بس کاندیشه های خام کردی  
از آن روزیکه گردیدی تو مفتون  
تو اندر کشور تن پادشاهی  
چرا باید چنین خود کام بودن  
شدن هم صحبت دیوانه ای چند  
ز بحر عشق موج فتنه پیدا است  
بگفت ای دوست تیر طعنه تا چند  
تو رفتی و مرا همراه بردی  
مرا کار تو کرد آلوده دامن  
به دست جور کنندی پایه ایرا  
مرا در کودکی شوق دگر بود  
نمیخوردم غم تنگی ز نامی  
نه میپرسیدم از هجر ر وصالی  
ترا تا آسمان صاحب نظر کرد  
شمارا قصه دیگرگون نوشتند  
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند  
هر آنگوهر که مژگان تو میسفت

که کار من شد از جور تو مشکلی  
مرا کند است سیل اشک بنیاد  
تو ز آسایش بری گشتن، من از خواب  
مراد خویش را بد نام کردی  
مرا آرامگه شد چشمه خون  
ز زال دولت خود چند خواهی  
امید دانه هر دام بودن  
حقیقت جستن از افسانهای چند  
هر آنکودم ز جانان زد ز جانکاست  
بن از دست تو افتادم در این بند  
به رندانه خانه عشقم سپردی  
تو اول دیدی آنکه خواستم من  
در آتش سوختی همسایه ایرا  
خیالم زین حوادث بی خیر بود  
نه بودم بسته بندی و دامی  
نه آگه بودم از نقص و کمالی  
مرا مفتون و مست و بیخبر کرد  
حساب کار ما با خون نوشتند  
تو حرفی خواندی و من دفتری چند  
نهان با من هزاران قصه میگفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود  
 بساط من سینه، شام تو دیجور  
 تو وارون بخت و حال من دگرگون  
 تو از دیروز گومی من ز امروز  
 تو گفتی راه عشق از فتنه پاکس -  
 ترا کرد آرزوی وصل خورسند  
 مرا شمشیر زد گیتی ترا هشت  
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد  
 بتی گر تیر ز ابروی کمان زد  
 ترا یک سوز و ما را سوختن هاست  
 تو بوسی آستین ما آستان را  
 ترا فرسود گر روزی سیاهی

ترا کردند خاکستر مرا دود  
 مرا نیرو تبه گشت و ترا نور  
 ترا روزی سرشک آمد مرا خون  
 تو استادی در اینره من نو آموز  
 چو دیدم پرتگاهی خوفناکست  
 مرا هجران گسست از هم رک و بند  
 ترا رنجور کرد امام - را کشت  
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد  
 ترا بر جامه و ما را بجان زد  
 ترا یک نکته و ما را سخن هاست  
 تو بینی ملک تن ما ملک جان را  
 مرا سوزاند عالم سوز آهسی

### سپید و سیاه

کبوتری سحراندر هوای پروازی  
 رسید بر پرش از دور ناو کی جانسوز  
 شکسته شد پروبالی نزار گشت تنی  
 گذشت بر آن لانه شامگه زاغی  
 برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت  
 هزار گونه ستم دید تا به روزن و بام  
 ز جو بیار بمنقار خویش آب و بود  
 گهی بند شد و که مادر و گهی دربان  
 ببرد آن همه بار جفا که تا روزی  
 به زاغ گفت : چه نسبت سپید را سیاه  
 بگفت نیت ما اتفاق و بگرنگیست  
 ترا چون به دل خرد مهر و پیوندیست  
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید  
 ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت  
 غرض گشودن قفل سعادت است بجهت

پیام لانه بیاراست پر ولی نپرید  
 مهربان است کزان طعنه برداش چه رسید  
 گسست رشته امید و رنگی بدرید  
 طیب گشت چه رنجوری کبوتر دید  
 برای راحت بیمار خویش بسی کوشید  
 ز بر گهای درختان سوز پرده کشید  
 بیاغ کرد ره میوه ز شاخی چید  
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید  
 ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید  
 ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید  
 تفاوت نکند خدمت سیاه و سپید  
 مرا بسان تو در تن رک و بی است و ورید  
 چه بیم گر که قدیم است عهد با که جدید  
 زمان کار نباید بکنج خانه خزید  
 چه فرق گر ز سرخ و گر آهن است و کلید

## کرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز  
به بستش سخت و سوی مخزنش بُرد  
بشام اندر نهفت آنروز روشن  
چراغ ایمن نمود از فتنه باد  
حساب کار خود گم کرد ناگاه  
ببالید و بسی خود را پسندید  
نه زیبا بود و مینداشت زیباست  
که بهر اوست رنج پاسبانی  
فروتن بود گر سرمایه ای داشت  
بوزن و قدر خوبش افزود بسیار  
بنام ماست هر رمزی که اینچاست  
چه میکردم درین صندوق آهن  
عجب رنگی درین رخسار بودست  
عجب رخشنده بود این بخت پیروز  
که بستندم چنین با قفل پولاد  
نه تنهایی رفیقی هست در راه  
قرین ما شدی ما را ندیدی  
چه خویشی ریسمان و آسمان را  
کسی دیبا نیافد با نخ خام  
نه بهر کیسه از بهر گهر داشت  
نه از بهر شما از بهر ما رفت  
تو چون شب تیره من صبح درخشان  
ترا بگرفت دست چرخ از خاک  
گشایند از تو بند و قفل از در  
ترا همسایه نیکو بود ایدوست  
که داری همچو من جانی در آغوش  
که بسپردند گنجی شایگانان  
شود کار تو نیز آنکه دگرگون

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز  
نهادش در میان کیسه مُخرَد  
در افکندش به صندوقی ز آهن  
بر آنصندوق بزد قفلی ز پولاد  
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه  
چه مهر و اشتیاق گوهری دید  
نه تنها بود و میانگاشت تنها  
گمان کرد از غرور و سرگرانی  
بدان بیمایگی کردن بر افراشت  
ز حرف نرخ و پیغام خریدار  
بخود گمت : این جهان افروزی از ماست  
نبود از حکمتی در صحبت من  
جمال و جاه ما بسیار بودست  
بهای ما فزون کردند هر روز  
مرا نقاد گردون قیمتی داد  
بدو الماس گفت ای یار خود بخزاه  
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی  
چه نسبت با جواهر ریسمان را  
نباشد خود پسندی را سرانجام  
اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت  
به مخزن گر شبی چون و چرا رفت  
تو مشتی پنبه ، من پرورده کان  
چو در دامن گرفتی گوهری پاک  
چو بر گیرند این پاکیزه گوهر  
مپنداری ره و رسم تو نیکوست  
از این معنی نکردندت فراموش  
از آن کردند در کنجی نهانت  
چو نقش من فند زین پرده بیرون

نه اینجا مایه ای ماند نه سودی  
به پیرامون من دارند شب پاس  
نظر بازی نمود آن یار دلجوی  
ترا بگشود و ما گشتیم روشن  
صفای تن ز نور جان پاکست

نه غیر از ریسمانست تار و پودی  
تو کرباسی مرا خوانند الماس  
ترا برداشت تا بیند مرا روی  
ترا بر بست و ما ماندیم ایمن  
چو آن بیرون شد این یکمشت خاکست

### گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار  
گلزار خانه گل و در بحان و سوسن است  
بزم مرده خاطر است و سر افکنده و نژند  
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری  
در صحبت تو پاک مرا تار و پود سوخت  
گه دست میخراشی و گه جامه میدری  
پاکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ  
شبم همساره بر ورقم بوسه میزند  
در زیر پا نهند ترا ره روان و ایک  
دل گر نمیگذازی و نیش از نمیزی  
خندید خار و گفت : تو سختی ندیده  
مسار افکنده اند نه خویش افتاده ایم  
گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد  
بکروز آرزو و هوس بشمار بود  
بسا آنکه هیچ کار نمیآیدم زدست  
از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی  
تادری بهار برای تو جامعه دوخت  
هنگام خفتن تو انختم برای آنک  
آنکه ترا فروغ و صفا و جمال داد  
بی رو تقیم و بیخود و ناچیز زان سبب  
مسار غمی زفته بساد سموم نیست  
باجور و طمن خار کن و تیشه ساختن  
این مست مهر دایه درین گاهواز سبک

کز خویش هیچ نایدت زشت روی عار  
آن به که خار جایگزیند بشوره زار  
در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار  
نسا چیزی توام همه جا کردش مسار  
شاد آنگلی که خار و خش نیست در جوار  
با چون توئی چگونه توان بود سازگار  
بسا آنکه باغبان منت بوده آبیار  
ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار  
مسار ا بسر زنند عروسان گلامدار  
بی موجهی چرا ز تو هر کس کند فرار  
آری هر آنکه روز سیه دیده شد نزار  
گر عاقلی مخند به افتاده زینهار  
بیهوده بود زحمت امید و انتظار  
درد سرا زمانه نیاورد در شمار  
بس روزها که منت افتاده است کار  
آن ساعتی که منت او فتاده است کار  
بس جامعه را گسیختم ایدوست بود و تار  
گلچین بسی نهفته درین مرغزار  
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار  
از ما دریغ داشت خویشی دور روزگار  
در پیش خار و خس چه زمستان چه نو بهار  
بهر زرنج طعنه شنیدن هزار بار  
از بهر راحت تو مر داده بس فشار

آمین کینه سو زی گیتی کهن نشد  
 مارا بسر فکند و ترا بر فراشت سر  
 آن بر توی که چهر ترا جلوه گر نمود  
 مشاطه سپهر نیار است روی من  
 خواری سزای خار و خوشی در خور کلامت  
 شادابی تو دولت یکم گفته بیش نیست  
 آنان کزین کیود قدح باده میدهند  
 گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است  
 گلچین بسی فتاده ز سیل قضا بخاک  
 بس گل شکفت صبحدم و شام که فرد  
 خلق زمانه با تو به روز خوشی خوشند  
 روزیکه هیچ نسام و نشانی نداشتی  
 (بروین) ستم نمیکند از باغبان دهر

پرورد گریکی دگری را بکشت زار  
 مارا فشرد گوش و ترا داد گوشوار  
 تا نزد ما رسید بشاگاه شد شرار  
 بامن مگوی کز چه مرا نیست خواستار  
 از تاب خویش و خیر گمی من عجب مدار  
 بر عهد چرخ و وعده گیتی چسه اعتبار  
 خود خواه را بسی نگذارند هوشیار  
 در بناغ دهر هیچ گلی نیست پایدار  
 گلبرگ بس شدست زیاد خزان غبار  
 ترسم تسونیز دیر نمائی بشاخسار  
 تا رنگ باختی فکندت برهگذار  
 جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار  
 گلر اچراست عزت و خار از چهر و ست خوار

### کوه و کاه

بچشم عجب سوی کاه کرد کوه نگاه  
 زهر نسیم بلرزی زهر نفس پیری  
 مرا بچرخ بر افراشت برد بساری سر  
 کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ  
 مرا نبرد زجا هیچ دست زور و لیک  
 کهر ز کان دل من برند گوهر یسان  
 نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل  
 بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست  
 بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند  
 مشو زد دولت تا پایندهار خوش ایمن  
 قویتری ز تو روزی زپا در افکندت  
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین  
 گرا از نسیم بترسم بخویش ننگی نیست  
 تو جای خویش فزون کن به استواری و صبر

بخنده گفت که کار تو شد زجهل تباه  
 همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه  
 تو که به اوج سمائی و گاه درین چاه  
 گراز تو کار نیاید زمانه را چه گناه  
 ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه  
 پلنگ و شیر بسوی من آورند پناه  
 نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه  
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگناه  
 مبخند خیره به افتادگان هسر سر راه  
 سوی تو نیز کند شیرو سپهر سیاه  
 بیک دقیقه زمن هیچ تر شوی ناگاه  
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خود خواه  
 شنیده ای که بلرزد به پیش باد گیاه  
 مرا که جز پر گاهی نیم چه رتبت و جاه

خوش آنکسیکه چومن سرزبانمیداند  
 چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف  
 بنمای محکمه روزگار بر ستم است  
 چه فرق گر تو گرانسنگ و ما سبکبارم  
 کس ز روی حقیقت بلند شد (پروین)

### مورو مار

بسا مور گفت مار سحر که بر غراز  
 همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جای  
 غافل چرا روی که کشندت چو غافلان  
 سر بر فراز تا نزلت بسر قفا  
 از خود مروز دیدن هر دست زورمند  
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد  
 از سست کاری این همه سختی و رنج  
 آنرا که بسای ظلم نهد بر سرت بزین  
 از خویشان دفاع کن از آنکه زنده ای  
 ننگ است باد و چشم به چه سرنگون شدن  
 من جسم زورمند بسی سرد کرده ام  
 سرگشته چون تو بر سر هر ره انگشته ام  
 از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی  
 همواره در گذر گه خلقی تو تیره روز  
 خندیده مور و گفت چنین است رسم و راه  
 آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج  
 بیهوش چه خوانیم که ندیدست هیچکس  
 من دانه ای به لانه کشم با هزار سعی  
 از کار سخت خود نکنم هیچ شک و زانک  
 غافل توئی که بد کنی و بیخیر روی  
 من تن بفکاک میکنم و بار مبرم  
 کوشم به زندگی و نالم بگامه مرگ  
 جز سعی نیست مور چکارا و وظیفه ای

خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه  
 شوند جمله سرانجام صید این روباه  
 قضا چه حکم نویسد چه داوری چه گواه  
 چه تندباد حوادث و زد چه کوه و چه گواه  
 که دست دیو هوا شد ز دامنش کوتاه

کز ضعف و بیخودی تو چنین خریدی و نزار  
 هر چند دیده ام چو تو جنبندگان هزار  
 پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار  
 تن میگذار تا ندهندت بتن فشار  
 چنان عزیز خیره بهر بسا مکن نثار  
 آگه چو زین شمار نه ای بند گوشدار  
 بی موجبی کس نشد ایدوست چون تو خوار  
 چالاک باش همچو من اندر زمان کار  
 از من بین چگونه کند هر کسی فرار  
 مرگست زندگانی بیقدر و اعتبار  
 هرگز نداده ام بیداندیش زینهار  
 گاهی بسبزه خفته ام آسوده گم بهار  
 من صبح موش صید کنم شام سوسمار  
 هر روز با بمالی و هر لحظه بیقرار  
 از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار  
 شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار  
 مانند مور عاقبت اندیش و هوشیار  
 از بسا در او فتم بهره اندر هزار بار  
 ناکرده کاری نتوان زیست کامکار  
 در رهگذار من نبود دام و گیرودار  
 از مور بیش از این چه توان داشت انتظار  
 زین ندگی و مرگ که بودست شرمسار  
 با فکر سیر و خفتن خوش مور را چکار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم  
جز بددلی و فکرت پستت چه خصلتی است  
این مشوز فتنه چه خود فتنه میکنی  
افسونگر زمانه ترا هم کند فسون  
ای بیخبر قبیله مابس هنرورند  
مورم کسی مرا نکشده هیچگه بعمد  
بابد بجز بدی نکند چرخ نیلگون  
جز نام نیک و زشت نماند ز کارها

### توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی  
ما میرویم تا که بشوزیم پاره ای  
خندید نخ که ماهمه جابا تو هم رهیم  
هر پاره گی بهمت من میشود درست  
در راه خویشتن اثر پای مسا بین  
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس  
گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنم  
جائیکه هست سوزن و آماده نیست نخ  
خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم  
پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار  
از مردم زمانه ترا کیست دوستدار  
گر چیره ای نو چیره تراست از توروزگار  
صیباد چرخ پیر ترا هم کند شکار  
هرگز نبوده است هنرمند خاکسار  
ماری تو هر کجاست بگویند مغز مار  
از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار  
جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

کای هرزه گرد پیسرو پا گوچه میکنی  
هر جا که میرسیم تو با ما چه میکنی  
بنگر بروز تجربت تنها چه میکنی  
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی  
ما را زخط خویش مجزا چه میکنی  
پرسندت از ز مقصد و معنی چه میکنی  
چون روز روشن است که فردا چه میکنی  
با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی  
پیش هزار دیده بینا چه میکنی  
بی اتحاد من تو توانا چه میکنی

### باد و بروت

عالمی طعنه زد به ناسادانی  
چون توئی را به نیم جو نخرند  
نه تن این بردل تو بار بلاست  
بر شاخ هنر چگونه خوری  
نشود ز هیچگه پیسرو جهل  
نسزد زندگی و بی خبری  
ره آزادگان دگر راهیست  
راحت آنرا رسد که رنج برد

که بهر سوی من دو صد هنراست  
مرد ناسادان ز چاربا بر است  
نه سر این برتن تو درد سراست  
تو که کارت همیشه خواب و خوراست  
هر که در راه علم رهبر است  
مرده است آنکه چون تویی خبر است  
مردمی را اشارتی دگر است  
خرمن آنرا بود که بزرگ است



هنر و فضل در سپهر وجود  
 گیر تو هفتاد قرن عمر کنی  
 سر ما را بر بسی سوداست  
 نه شما را نه دهر منظور بست  
 همه خلق دوستان مانند  
 همچو مرغ هوا سبک پیروم  
 وقت تدبیر دانم یار است  
 باغ حکمت خزان نخواهد دید  
 هم ترازوی گنج عرفان نیست  
 عقل مرغ است و فکر دانه او  
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو  
 صبح ما شامگه نخواهد داشت  
 تو ز گفتار من بسی بتری  
 گفت ما را سر منافشه نیست  
 بی سبب گرد چنک و کینه مگرد  
 فضل خود همچو مشک غماز است  
 چون بنامت بست خود بینی  
 گفته بسی عمل چو بنام هواست  
 هیچگه شمع بسی فتیله نسوخت  
 خویش را خیره بسی نظیر بدان  
 اگر دیده است راهی بسوی  
 نیکنامی ز نیک کاری زاد  
 خویشتن خواه را چه معرفتست  
 از سخن گفتن تو دانستم  
 در تو برقی ز نور دانش نیست  
 اگر این است فضل اهل هنر

عالم افروز چون خور و قمر است  
 هستیت هیچ و فرصت هدر است  
 ره ما را هزار رهگذر است  
 نه کسی را سوی شما نظر است  
 مگسائند هر کجا شکر است  
 که مرا علم همچو بال و پر است  
 روز میدان فضیلتم سپهر است  
 هر زمان جلوه ایش تازه تر است  
 هر چه در کان دهر سیم وزر است  
 جسم راهی و روح راهبر است  
 عمر چون پنبه جهل چون شرر است  
 آفتاب شما بسه باختر است  
 آنچه گفتم هنوز مختصر است  
 این چه پر گوئی رچه شور و شر است  
 کسه نه هر جنگجو پرا ظفر است  
 عام خود همچو صبح پرده در است  
 که نه اش پایه و نه بام و در است  
 ابره را محکمی ز آستر است  
 تا عمل نیست علم بی اثر است  
 مادر دهر را بسی پسر است  
 چند خندی بر آنکه بی بصر است  
 نه زهر نام شخص نامور است  
 شاخه عجب را چه برکت و بر است  
 که نه خشک اندرین سبزه تر است  
 همه باد و بروت بی ثمر است  
 خنکا آنکس کسه بی هنر است

### آئین و آئینه

کاو خ فلک چه کج رو گیتی چه تندخوست  
 خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست

وقت سحر به آینه ای گفت شانه ای  
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد